

ژوئن ۱۹۶۷

۳۲۸

همانطور که در صفحه قبل آمد، خاطراتم در سال ۱۹۴۰ از دست رفت. آخرین دفترچه، گم شده بود. تنها اطلاعاتم درباره آخمتووا مربوط به دفترچه‌های باقی مانده از دوران جنگام بود. از دست رفتن اطلاعات، دردناک بود. دقیقاً مربوط به پاییز ۱۹۴۰ می‌شد که کار بر روی شعری بدون قهرمان را آغاز کرده بود. دفترچه، اگر به کلی نابودش نکرده بودم، ممکن بود به کار بیاید. دفتری که در یکی از یورش‌های وحشتناک رایج، درست در پایان سال ۱۹۴۰ و شروع دستگیری‌ها در بهار ۱۹۴۱ مرا مجبور به ترک لنینگراد کرد و چند ماه پیش از خارج شدن‌ام از لنینگراد، مرا از دسترسی به خاطراتم بازداشت.

تقریباً از همان زمان، هنگامی که نامه‌های سوفیا پترونا به آنا را مرور می‌کردم، رمان را برای تعدادی از دوستانم خواندم.

هشت نفر را به جایی که در آن ساکن بودم دعوت کردم. نهمین نفر بدون دعوت آمده بود. تقریباً برخلاف خواسته‌ام.

نه، او نه جاسوس بود و نه برای اطلاعات گرفتن از من به آن خانه بزرگ آمده بود. اما خیلی حرف می‌زد. بخش‌های جالبی از اخبار را به یکی از حاضران می‌گفت و آن یکی هم به یکی دیگر و در پایان سال ۱۹۴۰ این اخبار به شکلی تحریف شده از نشریه بر

درختِ تاک سر در آورد. آن جا بود که آشکار شد من، برخی از مدارک دربارهٔ ۳۷ را پنهان کرده‌ام. و این گونه بود که بازپرسی که در این باره بازجویی می‌کرد، مرا به نوعی با سوفیا پترونا مرتبط دانست.

حتی حالا، ۳۰ سال بعد از دوران وحشتناکِ اژوا که دارم این سطرها را می‌نویسم، هنوز هم قدرت حاکمه نسبت به موضوع ۳۷ [کشنارهای سال ۱۹۳۷] حساس است. آن‌ها از خاطرات می‌ترسند. دقیقاً مشابه اوضاع فعلی و اوضاعی است که احتمالاً در آینده بوجود خواهد آمد. جنایات، هنوز تازه بود. خون هنوز در دفاتر بازجویی و سردابه‌های خانه‌های بزرگ نخشکیده بود. خون، لغات را طلب می‌کرد و اتاق شکنجه سکوت را می‌طلیید. کجائید دُرناهای ایبیکوس^۲، کجائید بی‌های سخنگو؟

در رویارویی با این روزهای بی‌شمار، هنوز نفهمیده‌ام که چرا دستگیر نشدم و چرا همان وقت که از زمان سر در آوردند، به جای این که شروع به بازجویی‌های مقدماتی کنند، چرا مرا نکشتند؟ یک بار آنا به من گفت: «تو مثل لیوانی هستی که در طول انفجار در یک مغازهٔ چینی فروشی زیر نیمکت مصون مانده» این موضوع سپری شد بدون حرف زدن دربارهٔ این که من مدت زمانی طولانی یادداشت‌هایم دربارهٔ «سوفیا پترونا» و مابقی خاطراتم را در خانه نگه‌داری نمی‌کردم. پس از خواندن آن برای دوستانم، یک کپی از آن را در کتابی قطور که مربوط به تمرینات مدرسهٔ لیوشا بود جاسازی کردم و آن را به دستان مطمئنی سپردم. دربارهٔ بدشانسی اخیرم به آنا چیزی نگفتم. حتی بدون بدقابلی من هم به حد کافی دربارهٔ لیوا، خودش و کارش نگران بود. مثل سابق نیمه‌های شب می‌نوشت و هر وقت همدیگر را می‌دیدیم، بخش جدیدی از «شعر» را برایم می‌خواند. اولین بخشی که سروده شده «تو از لامکان به روسیه آمدی» بود. که با سطر «و دلکک^۳ در اتاقکش غمگین خواهد بود» پایان می‌یافت. سطرهایی که بعد از آن می‌آمد را به خاطر نمی‌آورم. یادم می‌آید یکبار آنا آندریونا «شعر» را در خانه‌ام و در حضور الکساندر یوسیفونا، تامارا گریگوریونا و من خواند.

تامارا گریگوریونا گفت: «این کار را گوش کنید! حسی به آدم دست می‌دهد که انگار

۱. نیکلای اژف، Ezhov، وزیر امنیت داخلی استالین بود که در فاصلهٔ سال ۱۹۳۷ تا ۱۹۳۸ یک و نیم میلیون نفر با ابتکار او دستگیر شدند و این جمله معروف از اوست که: «برای پایداری نظام این عددی نیست.» به این دوره، دوران وحشت می‌گفتند.

۲. ایبیکوس از شاعران بزرگ یونان بوده است که به نقل از افسانه‌ها عده‌ای راهزن او را می‌کشند؛ دسته‌ای از درناها از فراز سرش می‌گذرند، ایبیکوس خطاب به آنها می‌گوید: شما انتقام مرا بگیرید.

۳. اشاره به پیرو شخصیت نمایشنامه‌ای فرانسوی که شاخصه‌اش رؤیابردازی بود.

به طرف نوک برج بلندی می‌رود و از آن بالا، پس پشت را نگاه می‌کند.»
این تعابیر، به سطرهای زیر در مقدمه «شعر» جان بخشید:

از سال ۱۹۴۰.

حتی اگر از نوک یک برج
من همه چیز را نجات خواهم داد.

دیدار با آنا و شنیدن «شعر» را گاه به گاه ادامه دادم. آشکار بود که علاقه‌ام به دیدن او، خیلی بیشتر از اشتیاقم به آن خانه بزرگ است.
روزی پلیسی به آپارتمان ما آمد. آیدا فوراً به پاسگاه پلیس احضار شد. زمان تمدید پاسپورت‌ها بود و هر دوی ما فکر می‌کردیم آیدا به این خاطر احضار شده است. به هر جهت او فقط ۲۴ ساعت بعد در مرز از هم پاشیدگی روانی بازگشت. فوراً از پاسگاه پلیس به خانه منتقل شده بود. در پاسگاه هم شش ساعت تحت بازجویی خشونت‌آمیز قرار گرفته بود.

۳۳۰

آن‌ها از او درباره من و دوستانم پرسیده بودند. این که چه کسی در اطراف ماست؟
درباره چه چیزهایی حرف می‌زنیم؟ بلند حرف می‌زنیم یا آهسته؟ و این که من چه جور مدارکی را نگه‌داری می‌کنم و در کجا؟

آیدا با گریه به من گفت که بازجو اسم رمز او یعنی «پترون» را می‌دانسته و به محض این که آن جا را ترک می‌کرده به او اخطار داده است که «روز سه‌شنبه پترون! تو دخترت را به مدرسه می‌بری و حین بازگشت در ایستگاه مترو با من ملاقات می‌کنی و به من می‌گویی که چه کسی در روزهای اخیر به ملاقات همکارت آمده است.»

به این ترتیب زندگی تحت نظرم‌ان را شروع کردیم. در آن موقع من و چندتایی از دوستان، سرگرم تدوین یک کتاب قرائت برای دانش‌آموزان جوان‌تر بودیم. بیشتر، عصرها کار می‌کردیم. در محل کار من، گزینش و ویرایش افسانه‌ها، داستان‌های کوتاه و شعرها را انجام می‌دادیم. هنگامی که خودمان را با افسانه‌ها سرگرم کرده بودیم، در ورودی سالن اصلی در طبقه پائین جاسوسی ما را می‌پائید.

صبح بازجو در مکانی از پیش تعیین شده با آیدا ملاقات کرده و از او پرسیده بود:

«دیروز چه کسی نزد همکارت آمده؟»

«فلانی و فلانی و فلانی»

«چه کار می کردند؟»

«داستان‌های تخیلی می خواندند»

«کی آن جا را ترک کردند؟»

«ساعت یازده»

«حقیقت ندارد» بازجو به دفترچه‌اش خیره شده و گفته بود:

«یازده و بیست دقیقه بود»

خوشبختانه بازجو دربارهٔ آن چیزی نپرسیده بود. من به دروغ گفتم که دکوراسیون آپارتمان‌ام را عوض کرده‌ام و او به ملاقاتم نیامده است. فقط به دیدارهایی که در ایستگاه تراموا اتفاق می افتاد اکتفا نشد.

بازجو از آیدا خواست که ماهی سه بار در دفتر او به ملاقاتش برود. سؤال‌ها جالب و جالب‌تر می شد و در کمال حیرت‌ام، بیشتر و بیشتر به مسائل خانوادگی‌ام مرتبط می شد. «آیا کارفرمای تو به کسی گفته است که شوهرش از هیچ گناهی مبرا نیست؟ آیا او عکس شوهرش را روی میز کارش گذاشته است؟ دوست دارد دختر کوچکش وقتی بزرگ شد چه جور آدمی بشود؟»

این سؤال آخری خیلی شگفت‌زده‌ام کرد. بارها و بارها از آیدا راجع به آن پرسیدم. لیوشا نُه سال‌اش بود. منظورشان چه بود؟ آیا می‌خواستم مهندس شود؟ دکتر یا معلم؟ و اصولاً چرا این برای‌شان جالب بود؟ هنوز نمی‌دانستم ولی کمی بعد فهمیدم که طبق برنامه‌ای که بوسیلهٔ آن. کی. وی. دی طراحی شده بود، احتمال داشت کودکانی که در آغوش خانواده‌های «دشمنان مردم» پرورش می‌یابند، افرادی انتقام‌جو بار بیابند. بنابراین بچه‌های این خانواده‌ها تحت مراقبت احتیاطی قرار می‌گرفتند.

بازجو به آیندهٔ لیوشا علاقه‌ای نداشت. او علاقمند بود بدانند ما چطور خاطرات‌مان از ماتوی پتروویچ را در لیوشا پرورش می‌دادیم. او دوست داشت تأیید آیدا بر این موضوع را به شکل این پاسخ بشنود که: «کارفرمای من می‌خواهد دخترش وقتی بزرگ شد انتقام پدرش را بگیرد.»

انتقام گیرندگان! کسانی که پدران‌شان کشته شده‌اند! اتاق شکنجهٔ شرور با پدرانی که کشته بود از فرزندان، انتقام گرفته بود.

درد و رنج آیدا بیشتر و بیشتر می‌شد. در خانه بی‌وقفه می‌گریست. متقاعد شده بودیم که به زودی هر دوی ما دستگیر خواهیم شد. برای این که به او استراحتی بدهم در

اواسط فوریه ۱۹۴۱ به آسایشگاه یوزکو در نزدیکی مسکو رفتیم. و آن‌ها واقعاً یک چند وقتی آیدا را احضار نکردند. در مسکو هیچکس مجبور نبود هزینه توجه کردن به مرا بپردازد.

دوستانم توصیه کردند بروم. برای مدتی طولانی بروم. بروم بیمارستان و تحت عمل جراحی ای قرار بگیرم که پزشکان مدت‌ها بود به انجام آن اصرار داشتند.

در اوایل می ۱۹۴۱، یک ماه و نیم قبل از شکست جنگ، یک سری وسایل ضروری را برداشتم؛ آپارتمان را قفل کردم و با آیدا و لیوشا به مسکو رفتیم. یک هفته بعد در بیمارستان تحت پوشش امنیتی درون ریزشناسی بودم. تقریباً ده روز بعد، تحت عمل قرار گرفتم و یک هفته بعد به آپارتمان جدیدی در مسکو رفتیم که مستقیماً از بیمارستان به آن جا برده شده بودم. آنا آندریونا به ملاقاتم آمد. برای انجام کاری از لنینگراد به مسکو آمده بود. به سختی حرف زدیم. برای صحبت کردن یا گوش دادن نیروی کافی نداشتم. آنا آندریونا حدود یک ساعت کنار بسترم نشست. چهره دلسوز و دوست داشتنی‌اش را به یاد می‌آورم که با ابروهای خوش فرم‌اش روی من خم شده بود. «طوری به نظر می‌رسی که انگار صلیبات را به زمین گذاشته‌ای» او این را چند ماه بعد از دیدارمان گفت.

او برای سفر به لنینگراد برنامه‌ریزی می‌کرد.

در همان حال من قصد داشتم به خانه بیلاقی‌مان در پردلکینو بروم. زخمم هنوز بهبود نیافته بود. هنوز نمی‌توانستم راه بروم و نیاز به مراقبت بیشتر داشتم. در طول اولین حمله هوایی، همچنان در خانه بیلاقی بودم. ضعیف شده بودم و گلویم همچنان پانسمان بود. تلاش برای رفتن به لنینگراد در آن شرایط بی‌شک محال بود.

در ۲۸ جولای ۱۹۴۱، به اتفاق خانواده چند نویسنده اهل مسکو، لیوشا، آیدا و خواهرزاده چهارساله‌ام ژنیا، با کشتی بخار به چیستوپول منتقل شدیم. آنجا بود که در سرمقاله روزنامه‌ای خواندم «دشمن در آستانه دروازه لنینگراد است». رفتیم به آنجا با ملاقاتم با تسوتوا و مرگ او مقارن شد و آنجا بود که در اکتبر ۱۹۴۱ که آنا با هواپیما از لنینگراد به مسکو انتقال داده شد که به ما پیوندد. از آنجا به اتفاق راهی تاشکند شدیم. درباره ورود آنا به چیستوپول و سفر مشترک‌مان، مختصری یادداشت در دفترچه خاطراتم محفوظ مانده است و آن این است.